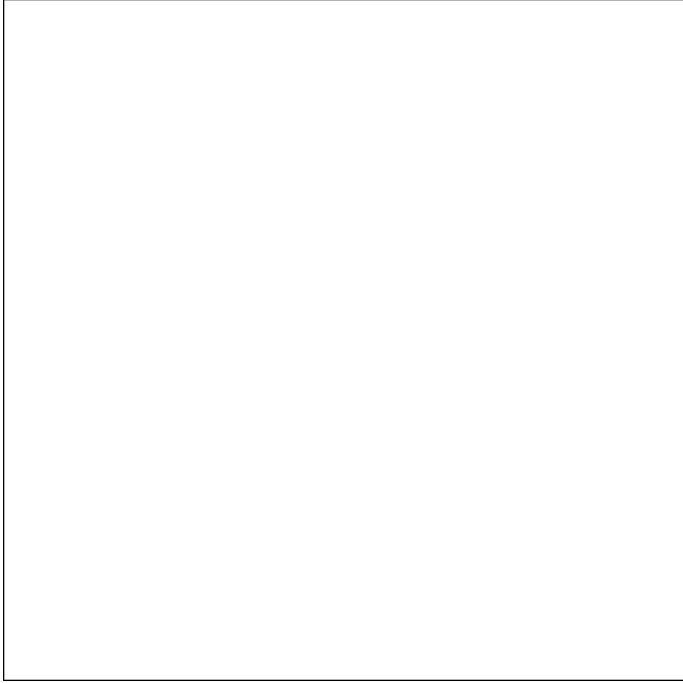




روزى ۵۵ من خانه را به قصه شهر تيرى كردم

The day I left home for the city



 Lesley Koyi, Ursula Nafula

Brian Wambi

 Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e

Danesh Library)

۳

 / English  / Persian 




Global Storybooks

globalstorybooks.net

روزى ۵۵ من خانه را به قصه شهر تيرى كردم /

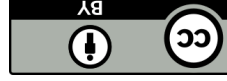
The day I left home for the city

 Lesley Koyi, Ursula Nafula

Brian Wambi

 Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e

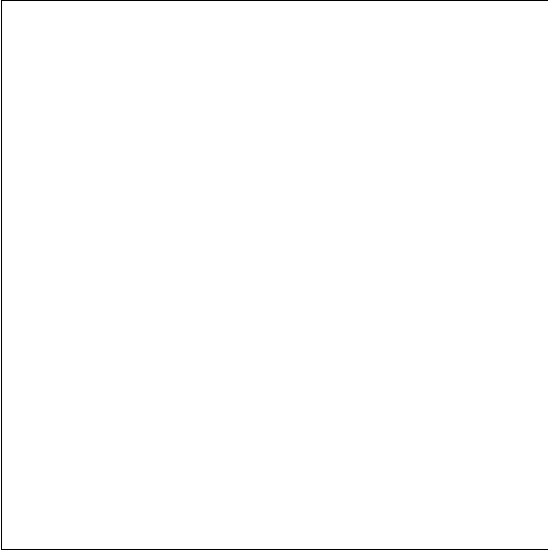
e Danish Library) (prs)



This work is licensed under a Creative Commons Attribution 4.0 International License.

<https://creativecommons.org/licenses/by/4.0>





ایستگاه کوچک سرویس در روستای من پر از مردم و سرویس‌های زیاد بود. حتی روی زمین چیزهای زیادتری بود که باید بار زده می‌شد. نگران‌های سرویس اسم مقصد سرویس‌ها را جار می‌زدند

...

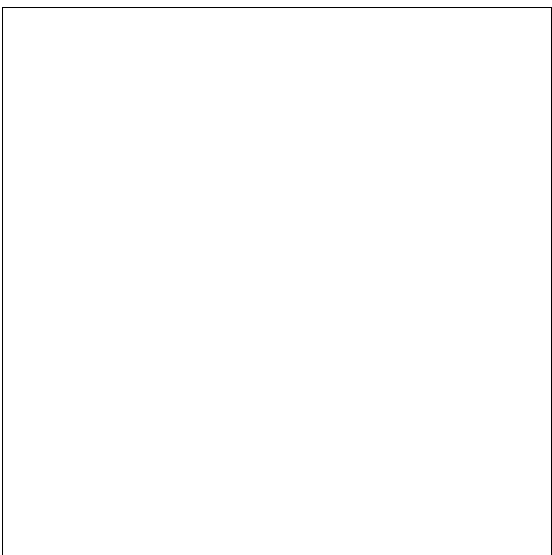
The small bus stop in my village was busy with people and overloaded buses. On the ground were even more things to load. Touts were shouting the names where their buses were going.

"City! City! Going west!" I heard a tout shouting.
That was the bus I needed to catch.

...

می شد

من صدای بگایان سرویس را شنیدم که داد میزد، "شهر! شهر! به
چراغ می رویم!" این همان سرویسی بود که من باید سوار شوم

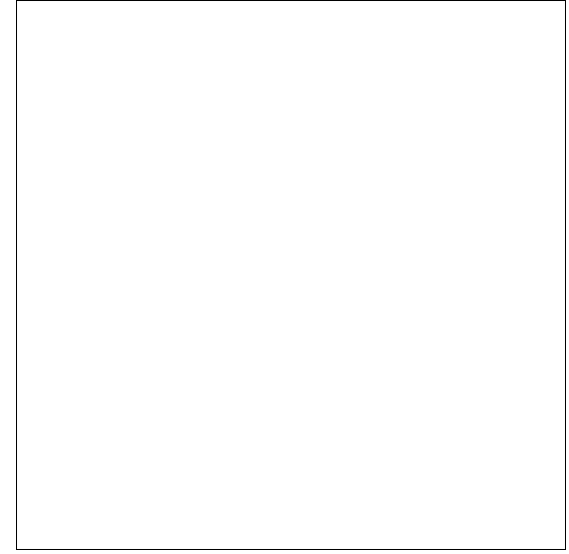




سرویس شهری همیشه پر بود، ولی بیشتر مردم یکی دیگر را تپله می کردند تا سوار شوند. بعضی ها وسایل شان را زیر سرویس جا می دادند. دیگران وسایل شان را روی باربندهای داخل سرویس می گذاشتند.

...

The city bus was almost full, but more people were still pushing to get on. Some packed their luggage under the bus. Others put theirs on the racks inside.



سرویس برگشت به زودی پر شد. خیلی زود سرویس به سمت شرق حرکت خواهد کرد. مهمترین چیز برای من، پیدا کردن خانهی عمویم بود.

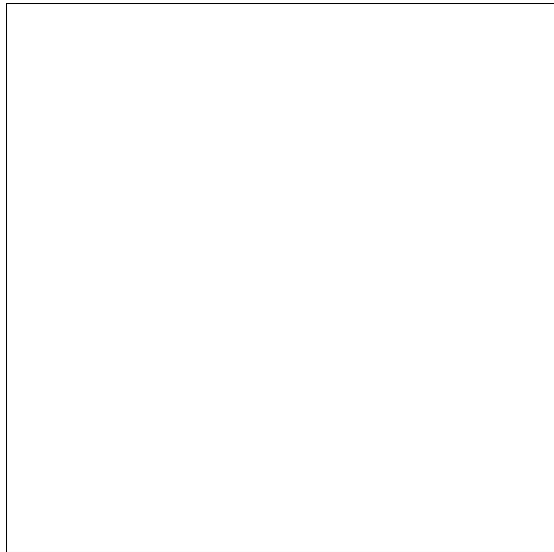
...

The return bus was filling up quickly. Soon it would make its way back east. The most important thing for me now, was to start looking for my uncle's house.

Nine hours later, I woke up with loud banging and calling for passengers going back to my village. I grabbed my small bag and jumped out of the bus.

...

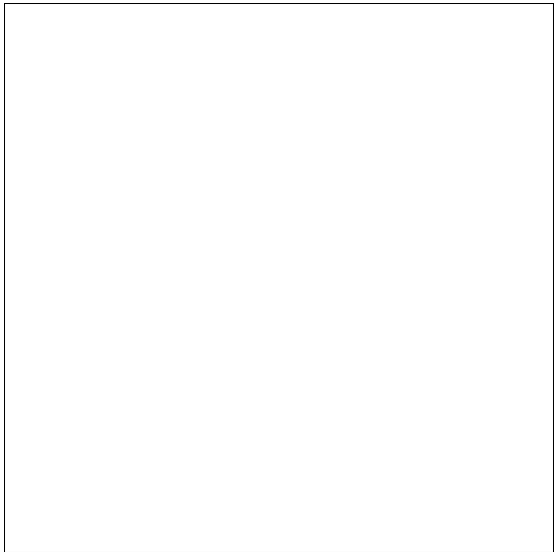
نه ساعت بعد با صدای بلند مرا بیدار کرد و صدای زنگ زدن را شنیدم. من بیدار شدم. من جریطه برای برگشتن به روستای من صدای زنگ زدن را شنیدم و از سرویس بیرون پریدم. کوجکم را برداشتم و از سرویس بیرون پریدم.



New passengers clutched their tickets as they looked for somewhere to sit in the crowded bus. Women with young children made them comfortable for the long journey.

...

جدید تکت‌هایشان را محکم در دستشان گرفتند و بوفته بودند و خانهاهایی که بچه‌های کوچکی داشتند سعی می‌کردند که برای راحتی کودکان در سفر طولانی خاصی در دست‌هایشان را حسی کوی‌شان در سفر طولانی خاصی در دست‌هایشان گرفتند.





من به زور خودم را کنار یک پنجره جا دادم. شخصی که کنار من نشسته بود یک خریطه پلاستیکی سبز را محکم گرفته بود. او چپک‌های قدیمی و یک کرتی کهنه به تن داشت و دست‌پاچه به نظر می‌رسید.

...

I squeezed in next to a window. The person sitting next to me was holding tightly to a green plastic bag. He wore old sandals, a worn out coat, and he looked nervous.



در راه، من اسم جایی که عمویم در آن شهر بزرگ ساکن آنجا بود را حفظ کردم. من تا زمانی که به خواب رفتم، اسم شهر را زمزمه می‌کردم.

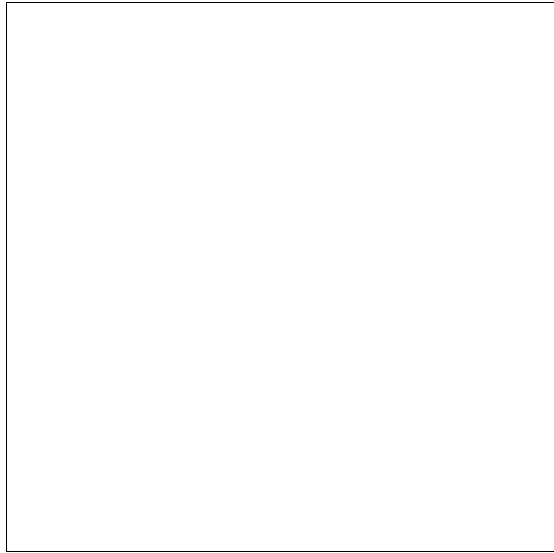
...

On the way, I memorised the name of the place where my uncle lived in the big city. I was still mumbling it when I fell asleep.

But my mind drifted back home. Will my mother be safe? Will my rabbits fetch any money? Will my brother remember to water my tree seedlings?

...

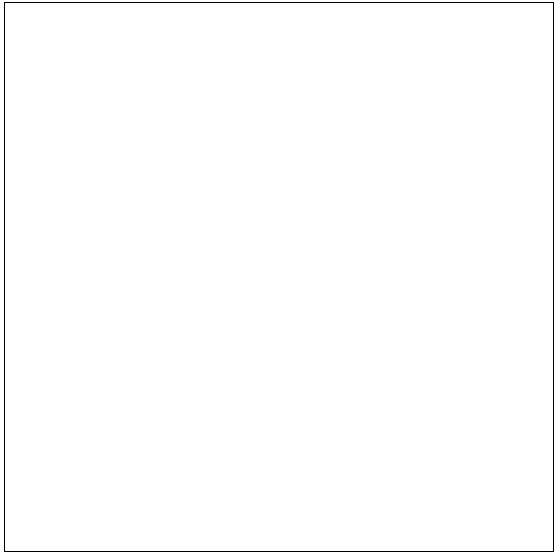
آیا نه بذرهای درختانم آبی می دهد؟ از جگرگوشی های من بوی درختانم آید؟ آیا برادرانم تا پیش می آیند؟ اما نه بذرهای من؟ آیا منم که می خورم؟

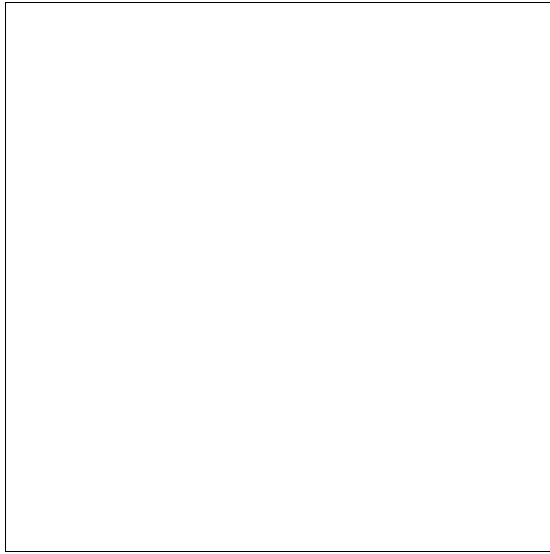


I looked outside the bus and realised that I was leaving my village, the place where I had grown up. I was going to the big city.

...

من به بیرون از سرورس نگاه کردم و متوجه شدم که دارم از روستایم جدا می شوم، جایی که در آنجا بزرگ شده بودم. من داشتم به یک شهر بزرگ می رفتم.

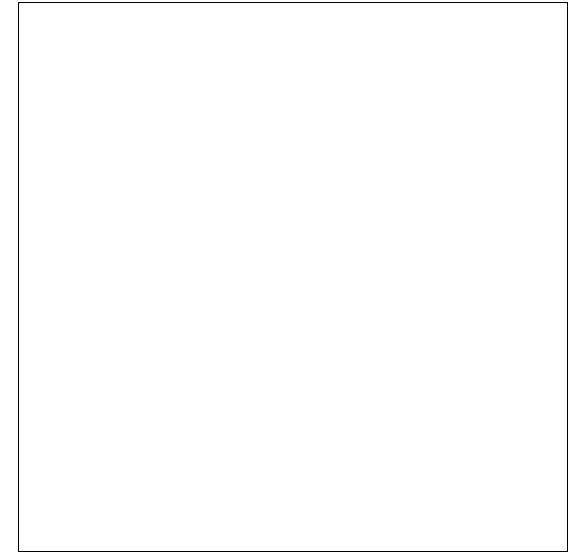




بارگیری کامل شده بود و همه‌ی مسافران نشسته بودند. دست‌فروش‌ها هنوز با زور دنبال راهی برای داخل شدن به سرویس بودند تا کلاه‌های شان را به مسافران بفروشند. همه‌ی آن‌ها چیغ می‌زدند تا اسلامی چیزهایی که برای فروش دارند را بگویند. آن کلمات برای من خنده‌دار بودند

...

The loading was completed and all passengers were seated. Hawkers still pushed their way into the bus to sell their goods to the passengers. Everyone was shouting the names of what was available for sale. The words sounded funny to me.



در طول سفر، داخل سرویس بسیار گرم شده بود. من چشم‌هایم را به این امید که به خواب بروم، بستم

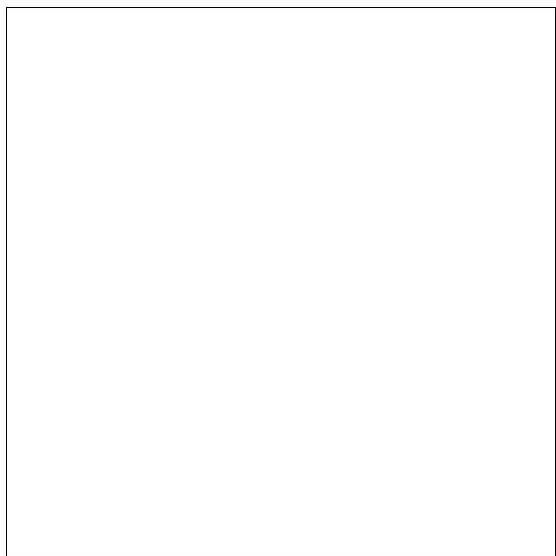
...

As the journey progressed, the inside of the bus got very hot. I closed my eyes hoping to sleep.

As the bus left the bus stop, I stared out of the window. I wondered if I would ever go back to my village again.

...

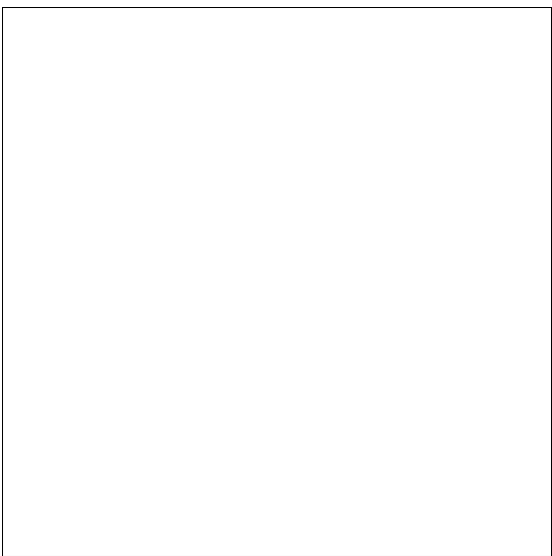
دوباره به روستایم بر می‌گشتم، چیزی که من هرگز به یادش نمی‌آیدم، اگر می‌شد به یادش می‌آیدم، چیزی که من هرگز به یادش نمی‌آیدم. من هرگز به یادش نمی‌آیدم. من هرگز به یادش نمی‌آیدم.



A few passengers bought drinks, others bought small snacks and began to chew. Those who did not have any money, like me, just watched.

...

فقط تماشا می‌کردند. بعضی از مسافران نوشیدنی می‌خریدند، بعضی دیگر تنقلات می‌خریدند و شروع به جویدن آن‌ها می‌کردند. آن‌هایی که پول نداشتند، مثل من، فقط تماشا می‌کردند.

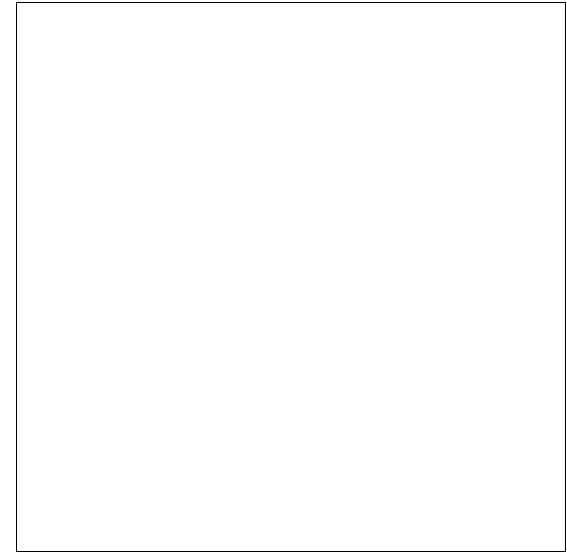




این فعالیت‌ها با داد زدن راننده، که آن نشانه‌ی این بود که سرویس آماده‌ی حرکت است، قطع می‌شد. آن صدای فریاد برسر دستفروش‌ها بود که به بیرون بروند.

...

These activities were interrupted by the hooting of the bus, a sign that we were ready to leave. The tout yelled at the hawkers to get out.



دستفروش‌ها همدیگر را تپله می‌کردند تا بتوانند راه‌شان را برای پیاده شدن از سرویس پیدا کنند. بعضی‌ها پول مسافران را به آن‌ها پس می‌دادند. بقیه تلاش‌های آخرشان را برای فروختن بیشتر اجناس‌شان می‌کردند.

...

Hawkers pushed each other to make their way out of the bus. Some gave back change to the travellers. Others made last minute attempts to sell more items.